هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

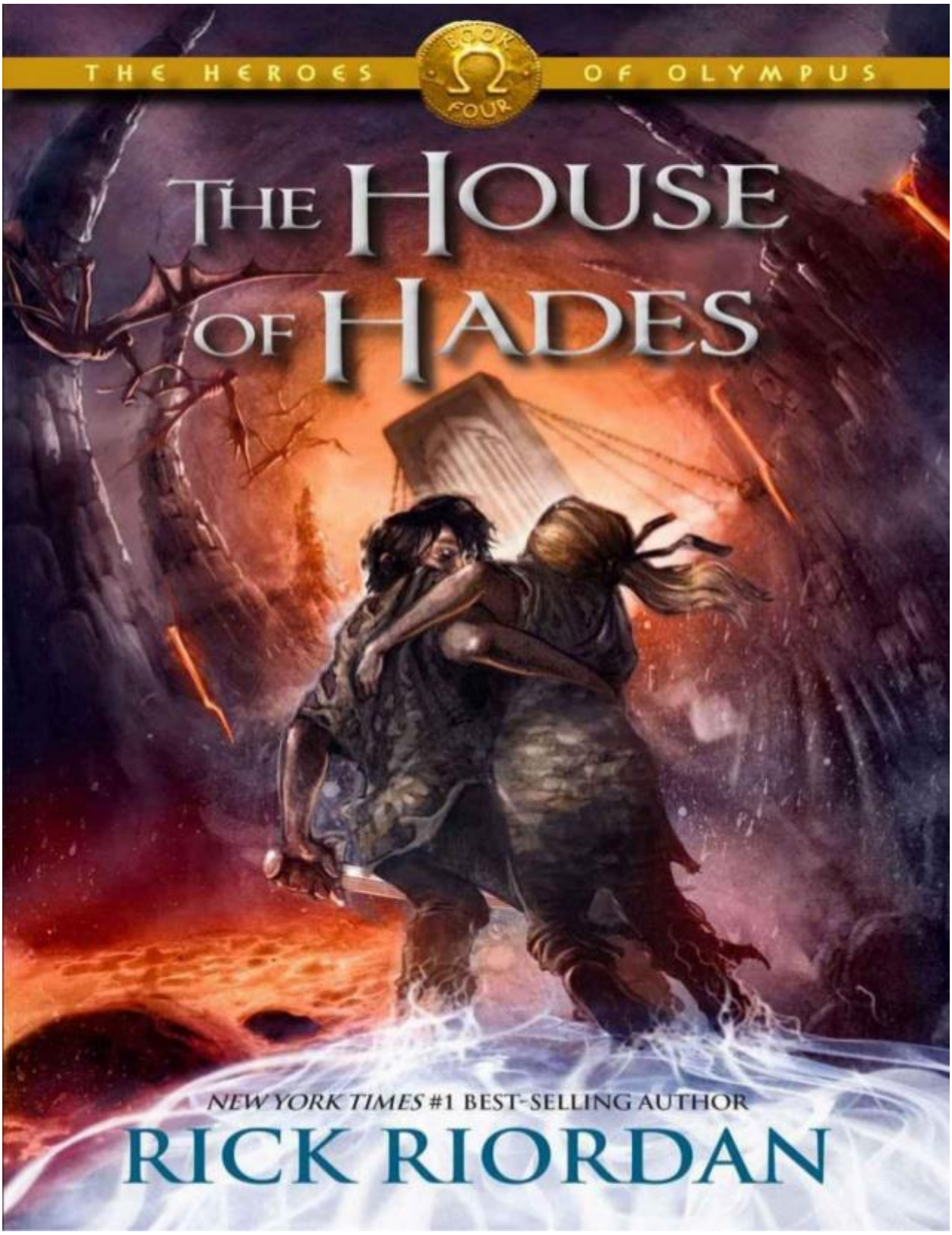

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

مترجم : پرنیان

● در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ‌تان از شما حمایت می‌شود.

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل پنجاه و هفتم

جیسون

جیسون مطمئن نبود به چه چیز امید داشته باشد: طوفان یا آتش.

همان طور که منتظر ملاقات روزانه اش با فرمانروای باد جنوبی بود، تلاش کرد تا تصمیم بگیرد کدام شخصیت این خدا بدتر بود، رومی یا یونانی. اما بعد از پنج روز ماندن در قصر تنها از یک چیز اطمینان داشت: بعید بود او و خدمه‌ی کشتی اش از اینجا زنده بیرون بروند.

به نرده‌ی بالکن تکیه داد. هوا آنقدر گرم و خشک بود، که رطوبت را مستقیم از ریه‌هایش بیرون می‌کشید. در طول هفته‌ی گذشته، پوستش تیره‌تر شده بود. موهایش به سفیدی رشته‌های ذرت شده بود. هرگاه به آیینه نگاه می‌کرد، نگاه وحشی و پوچ درون چشمانش وحشت زده اش می‌کرد. انگار به خاطر سرگردانی در بیابان کور شده بود.

صد پا پایین تر، خلیج در پس هلال شن‌های قرمز ساحل می‌درخشید. بیش ترین چیزی که روح های باد به او می گفتند این بود که آن ها جایی در سواحل شمالی آفریقا بودند.

قصر از دو طرفش امتداد می‌یافت – مانند کندویی از تالارها و تونل‌ها ، بالکن‌ها، ستون‌ها و اتاق‌های غار مانند که در صخره‌های ماسه سنگی حفر شده بودند، همه به ترتیبی طراحی شده بودند که وقتی باد از میان آن‌ها می‌وزد تا جای ممکن ایجاد صدا شود.

صداهای استوار نی، جیسون را به یاد لانه‌ی شناور آئلوس در کولورادو می‌انداخت، تفاوت قضیه در این بود که به نظر نمی‌آمد اینجا بادها عجله داشته باشند.

که همین بخشی از مشکل بود.

www.fiction.1000tu.ir

در بهترین شرایط ونتی‌های جنوبی آرام و تنبل بودند. در بدترین شرایط طوفانی و خشمگین بودند. در آغاز آن‌ها به آرگو 2 خوش‌آمد گفتند، چرا که دشمنان بورئوس دوستان بادهای جنوب محسوب می‌شدند. اما ظاهراً پس از مدتی فراموش کرده بودند که نیمه‌خداها مهمان‌هایشان بودند. ونتی‌ها به سرعت علاقه شان به کمک در تعمیر کشتی را از دست داده بودند . خلق پادشاهشان هم هر روز بدتر می‌شد.

در لنگرگاه، دوستان جیسون بر روی آرگو 2 کار می‌کردند. بادبان اصلی تعمیر شده بود، طناب‌ها و بادبان‌ها تعویض شده بودند. حالا مشغول مرمت پاروها بودند. بدون کمک لئو از تعمیر بخش های پیچیده تر کشتی عاجز بودند، حتی با وجود کمک بوفورد میز و فستوس (که حالا به مدد طلسم دلنشینی کلام پایپر به طور دائم مشغول کار بودند و هیچ کدام متوجه این موضوع نشده بودند). اما به تلاششان ادامه می‌دادند.

هیزل و فرانک کنار سکان ایستاده بودند و کنترل‌ها را تعمیر می‌کردند. پایپر فرمان‌هایشان را برای مربی هدج، که از فراز پهلوی کشتی آویزان بود و محکم روی پاروها می‌کوبید تا قناسی پاروها برطرف شود، باز پخش می‌کرد. هیچ کس به قدر هدج برای کوبیدن دو چیز به هم مناسب نبود.

به نظر نمی‌آمد پیشرفت چندانی کرده باشند، اما با احتساب آن چه از سر گذرانده بودند، یکپارچه ماندن کشتی رسماً معجزه بود.

وقتی حمله‌ی خیونه را در ذهنش آورد تنش به لرزه افتاد. حین مبارزه بی‌مصرف بود. نه یک بار که دوبار سر جایش خشکش زده بود و لئو به خاطر انفجار به هوا پرتاب شده بود و پایپر مجبور شده بود دست تنها همه شان را نجات دهد.

خدایان را به خاطر وجود پایپر شکر. پایپر خودش را مقصر می‌دانست که چرا نتوانسته بود بمب هوایی را خنثی کند و جلوی انفجارش را بگیرد؛ اما حقیقت این بود که او همه‌ی اعضای گروه را از سرنوشتی شوم نجات داده بود. بدل شدن به مجسمه‌هایی یخی در کِبِک.

او حتی موفق شده بود انفجار گوی یخی را هدایت کند، پس با وجود اینکه کشتی به آن سوی مدیترانه پرتاب شده بود، به نسبت آسیب کمی دیده بود.

صدای هدج از لنگرگاه به گوش رسید که فریاد زد: «حالا امتحانش کن!»

هیزل و فرانک چند اهرم را کشیدند. پاروهای سمت چپ دیوانه‌وار شروع به تکان خوردن کردند و سطح آب را همچون تبر شکافتند. مربی هدج تلاش کرد تا جاخالی بدهد، اما یکی از آن‌ها به پشتش ضربه ای زد و او را به هوا پرتاب کرد. او جیغ زنان سقوط کرد و به درون خلیج افتاد.

جیسون آه کشید. اگر قرار بود اینطور پیش بروند ممکن نبود بتوانند پیش بروند، حتی اگر ونتی‌های جنوبی بهشان اجازه‌ی رفتن می‌دادند. جایی در شمال، رینا به سوی اپیروس پرواز می کرد البته با این فرض که نامه جیسون در قصر دیوکلتیان را گرفته باشد. لئو گمشده بود و توی دردسر افتاده بود. پرسی و آنابث ... در بهترین حالت هنوز زنده بودند و در حال پیشروی به سوی دروازه‌های مرگ. جیسون حق نداشت آن‌ها را از خودش ناامید کند.

صدای خش خشی سبب شد در جای خود بچرخد. نیکو دی آنجلو در سایه‌ی نزدیک‌ترین ستون ایستاده بود. او ژاکتش را درآورده بود. حالا فقط تی‌شرت و شلوار جین مشکی به تن داشت. شمشیرش و عصای سلطنتی دیوکلتیان از دو بر کمربندش آویزان بودند.

گذراندن روزها زیر تیغه‌ی تیز آفتاب پوستش را برنزه نکرده بود، حتا رنگ و رو رفته‌تر از پیش به نظر می‌رسید. موهای تیره اش بر روی چشمانش ریخته بود. صورتش هنوز هم لاغر بود، اما وضعیت کلی اش از زمانی که کرواسی را ترک می‌کردند بهتر بود. آنقدری وزنش اضافه شده بود که شبیه قحطی‌زده‌ها به نظر نرسد. عضلات محکم دستانش در هم تاب خورده بودند، انگار هفته‌ی گذشته را تماماً صرف جنگیدن با شمشیر کرده بود. جیسون تا این حد اطلاع داشت که نیکو یواشکی در می رفت تا با عصای سلطنتی دیوکلتیان تمرین احضار ارواح بکند، بعد با ارواح تمیرن شمشیرزنی می‌کرد. بعد از سفر اکتشافی شان در سپلیت، هیچ چیز نمی‌توانست موجب تعجبش شود.

نیکو پرسید: «خبری از شاه نیست؟»

جیسون سرش را تکان داد: «هر روزی که می‌گذره دیرتر من رو به حضورش فرا می‌خونه.»

نیکو گفت: «باید هر چه زودتر از این‌جا بریم.»

جیسون هم احساس مشابهی داشت، اما شنیدن این حرف از دهان نیکو او را حتی مضطرب‌تر از قبل کرد: «چیزی احساس می‌کنی؟»

نیکو گفت: «پرسی نزدیک دروازه‌هاست. اگه می‌خواد زنده از اونجا بیاد بیرون بهمون احتیاج پیدا می کنه.»

جیسون متوجه شد که نیکو به آنابت اشاره نکرده. تصمیم گرفت به این قضیه اشاره ای نکند.

جیسون گفت: «خیله خب. اما اگه نتونیم کشتی رو تعمیر کنیم... .»

نیکو گفت: «من قول دادم که شما رو به خانه هیدیز هدایت کنم. حتا اگر این روش شکست بخوره یه راهی پیدا می‌کنیم.»

«تو نمی‌تونی با همه‌ی ما رو با سفر سایه ای از اینجا ببری و برای رسیدن به درهای مرگ به همه نیاز داریم.»

گوی انتهای عصای سلطنتی دیوکلتیان به رنگ بنفش درخشید. به نظر می آمد در طول هفته‌ی گذشته گوی خودش را با خلق و خوی نیکو دی آنجلو وقف داده بود. جیسون مطمئن نبود این موضوع نکته‌ی مثبتی باشد.

«پس باید پادشاه باد جنوبی رو متقاعد کنی که کمکمون کنه.» صدای نیکو از خشم به جوش و خروش افتاده بود «من تمام این راه رو نیومدم، کلی تحقیر تحمل نکردم که... »

بیرون نکشیدن شمشیر برای جیسون تلاشی مضاعف در بر داشت. هر وقت نیکو عصبانی می‌شد، تمام غرایز جیسون جیغ میزدند" خطر !"

گفت: «ببین، نیکو، اگه می خوای راجع به، میدونی که، اتفاقی که تو کرواسی افتاد حرف بزنی، من هستم. درک می‌کنم چقدر سخته... .»

«کی گفته که تو درک می‌کنی؟ چه فکری با خودت کردی؟»

«ببین نیکو کسی قرار نیست قضاوتت کنه.»

دهان نیکو پیچی خورد و پوزخندی روی لبش نشست: «واقعاً؟ عجب اتفاق بی‌سابقه ای! من پسر هیدیزم، جیسون. مردم جوری با من رفتار می‌کنن انگار همین الان از تو دیگ گندآب اومدم بیرون. من به هیچ جا تعلق ندارم. من حتی متعلق به این قرن هم نیست. تازه این تموم ماجرا نیست. من یه... من یه... .»

«رفیق تقصیر خودت که نبوده! اینطوری متولد شدی... .»

«اینطوری متولد شدم... .» بالکن لرزید. الگوها و نقش‌های کف سنگی تغییر کردند، مانند استخوان‌هایی که به سطح زمین می‌آمدند. « گفتن این حرفا برای تو راحته. تو مایه‌ی افتخار همه هستی. پسر ژوپیتر. تنها کسی که تا حالا من رو همونطوری که هستم پذیرفته بود، بیانکا بود، که مرد! من هیچ کدوم از اینا رو انتخاب نکردم. پدرم، احساساتم... .»

جیسون تلاش کرد چیزی بگوید. می‌خواست برای نیکو یک دوست باشد. می‌دانست که این تنها راه کمک بود. اما نیکو مدام داشت این موضوع را سخت‌تر می‌کرد.

او دستانش را به علامت تسلیم بالا برد: «آره، باشه. اما نیکو، انتخاب این که چطور زندگی کنی دست خودته. می‌خوای به کسی اعتماد کنی؟ شاید باید خطر کنی و باور کنی من واقعاً می‌خوام دوستت باشم. بهتر از قایم شدن نیست؟»

کف زمین بینشان ترک خورد. از شکاف صدای هیس به هوا برخاست. هوای اطراف نیکو با نوری روح مانند سوسو زد.

«قایم شدن؟» صدای نیکو به طرز مرگباری آرام و بی‌احساس بود.

انگشتان جیسون در حسرت کشیدن شمشیر بودند. او نیمه‌خداهای ترسناک بسیاری را دیده بود، اما تازه داشت می‌فهمید که نیکو دی آنجلو -با وجود اینکه رنگ پریده و لاغر به نظر می‌رسید- همآوردی قهار بود که ممکن بود نتواند از پسش بر بیاید.

با این وجود، او به نیکو خیره ماند: «آره، قایم شدن. تو از هر دو تا کمپ رفتی. تو اونقدر از پس زده شدن می ترسی، که دیگه حتی حفظ ظاهر هم نمی‌کنی. شاید دیگه وقتش شده که از تو سایه‌ها بیرون بیای. »

درست زمانی که تنش دیگر غیر قابل تحمل شده بود، نیکو نگاهش را پایین انداخت. شکاف کف بالکن بسته شد. روشنایی روح مانند ناپدید شد.

نیکو با صدایی که بسامدش از زمزمه بیشتر نبود گفت: «مطمئن باش به قولم عمل خواهم کرد. شما رو به اپیروس می‌برم. بهتون کمک می‌کنم تا دروازه‌های مرگ رو ببندین. بعد از اون دیگه به من مربوط نیست. می‌رم ـــ برای همیشه»

پشت سرشان، درهای اتاق سلطنت با وزش تند بادی سوزان، محکم باز شد.

صدایی بدون جسمی گفت: هم اکنون می‌توانید به حضور ارباب آستر شرفیاب شوید.

با وجود اینکه جیسون خیلی از این ملاقات می‌ترسید، احساس آسودگی کرد. در آن لحظه جر و بحث با یک خدای باد دیوانه حاشیه‌ی امن بیشتری برایش فراهم می‌کرد تا مناسبات دوستانه با یکی از پسران عصبانی هیدیس. او چرخید تا با نیکو خداحافظی کند، اما نیکو غیب شده بود - و در عمق تاریکی محو شده بود.